

گم‌دی انسانی بالزاک

من گم‌دی انسانی را بهیچ دو بعنوان يك اثر کهنه شده نگاه نمی‌کنم، بلکه آنرا متعلق بآینده میدانم. هر کس بانحوه درک خویش از این اثر، درواقع، چگونگی اندیشه خود را معلوم میدارد و جای خود را در پهنه زمان مشخص می‌گرداند.

اثر بالزاک از قلمرو تاریخ ادبیات بیرون است؛ زیرا هنوز از همه امکانات تازه‌ای که در زمینهٔ رمان عرضه میداشت استفاده نشده است.

با اینهمه، این اثر بی‌شک از نظر تاریخ عادات و آداب تعلق بزمان خاصی دارد. چه، درست در زمانی که لازم بوده بوجود آمده است؛ وانگار که حوادث نویسنده را یاری کرد تا میل و سلیقهٔ خود را، عواطف خود را، خنثی نگهدارد و اشتباهات شخصی خود را بی اثر سازد. از آن پس هم، تحول ادبیات، که این اثر کمتر از آنچه گمان میرود در آن سهم داشته است، اجازه نداد که دنباله آن گرفته شود. گویی کسانی که به درک آن نایل شده بودند جرأت نیافتند از آن الهام بگیرند.



عقل بر ما ثابت میکند که زیستن بی معنی است. اگر گاه، طی قرن‌ها، کسی توفیق نمی‌یافت که با نگاهی روشن و آبتن تعهدات سرنوشت نوع بشر را در بر بگیرد، بشریت متفکر در غرقاب دلهره و خودکشی فرو میرفت. چه، پس از انقلابها و تجدید حیاتها، پس از قربانیهای عظیم مسئلهٔ هستی مطرح است. ولی، آن نایفهٔ باصلاحیتی که بتواند همهٔ چهره‌های زندگی را از دیدگاه امید بشری ثبت کند، با تهدید و سوسهٔ کشنده‌ای روبه‌روست: **وسوسهٔ مطلق پرستی**. همینکه یکی از هنرمندان ما آنقدر بزرگ بود که توانسته باشد بر ما آشکار کند در چه کاریم و چه ایم، یکباره خود را از حدود مقتضیات بشر آزاد می‌پندارد، و بجای آنکه بما بگوید چه ایم و چه خواهیم شد، تنها آنچه را که ناگزیر باید باشیم بما می‌آموزد. و از

آنجا که یقین دارد رمز نمایش (زندگی) را دریافته است، بر آن میشود که خود پیش از همه آنرا بکار گیرد و اثر خود را بعنوان يك مسير اضطراری پیش پای ما بگذارد. در واقع، مقصودی جز این ندارد که حقانیت هستی خود را به اثبات برساند.

اینهمه ساختمانهای باشکوهی است که از آن بلندتر نمیتوان در نظر آورد، ولی از آدمی نشانی در آن نیست، - زیرا که یا پوسته‌ای میان تنهی از حوادث بجا گذاشته‌اند و یا مانند کم‌دی‌خدائی حوادث را به کنایه و رمز تحویل کرده‌اند. **واقعیات در آنها به چنان ارتفاعی نمیرسد که انسان را، دودلیها و تردیدهای او را، پیشگوئی کند.**

بالزاک از چنین وسوسه‌ای برکنار مانده است. برای او مطلق تنهایی از عوامل زندگی معنوی است. من پس از سی سالگی تازه فهمیدم که سرافیتا Seraphita را چگونه باید خواند، یا برای پایان «زنبق دره» چه اهمیتی باید قایل شد. تازه میخواستم به کنه نبوغ بالزاک راه یابم. چند سالی پس از آن سرتاسر کم‌دی انسانی را از نو خواندم. خاطره این تجربه هنوز در ذهن من مانده است.

عقل به متقن‌ترین وجهی بر ما ثابت می‌کند که زیستن بی‌معنی است. اما توصیف منصفانه و درست و خاطره‌انگیز زندگی اجتماعی مسئولیت و حشتناکی پرورش ما میگذارد؛ به‌امی آموزد که زندگی کاری جدی است. معرفت به آنچه هستیم، با وظایف متضادی که پیش می‌آورد ما را متحیر میسازد. جواب سؤالهائی که وجدان پیش میکشد با قواعد و دلایلی داده میشود که، هر چند برای ما مفهوم است، ولی وجدان خود را در آن همه باز نمی‌شناسد و سر درگم میماند... آیا زندگی با ما چنان سخن می‌گوید که پنداری تنهائیم، و حال آنکه بی‌یاری دیگران نمیتوانیم سخن او را دریابیم؟

مدتی پس در از پس از آن، در آثار رمون لول (۱) Raymond Lulle راهنمائی‌هایی یافتیم که موجب پیشرفت من در شناسائی بالزاک گردید. و آن تقریباً چنین است.

وقتی که شخص در کار هستی دقیق میشود، عناصری در آن تمیز میدهد که مؤثرند و عناصری که تأثیر پذیرند. اما قاعده‌ای در آن نمی‌یابد. قواعد همه از خود انسان ناشی میشود، و جوابگوی احتمالات گوناگونی است که آدمی بر اثر ابهام واقعیت در آن گرفتار آمده است.

(۱) نویسنده و کیمیاگر اسپانیائی (۱۳۱۰ - ۱۲۳۵)

و این چیزی است که ما را در فهم آثار بالزاک بجلو میبرد .
 . . . اینک از « فیزیولوژی زناشویی » ، یکی از متن های
 کمندی انسانی که بهتر از همه پرده استتار بخود پیچیده است ، شروع کنیم .
 زیرا در این نوشته است که طنز بالزاک بنحوی زنده در دسترس مآقرار میگیرد
 و بعنوان عامل ضروری و ارستکی شاعرانه تجلی میکند . . . این کتاب ،
 بی احتمال هیچ خطائی ، از آنچه بالزاک درباره جامعه و تشکیلات حکومتی
 و قوانین اندیشیده است پرده بر میگیرد . (« انسان ، پس از آنکه قانون
 اجتماعی را که بر پایه احتیاج بنا شده است بسودخویش بکار گرفت ، باید
 از قوانین نهفته طبیعت که موجب شکستن احساسات می گردد پیروی کند . . . »)
 اینجا روشن تر از هر جای دیگر ، آشکار می گردد که قانون بر اراده اشخاص
 حاکم نیست و آنرا منتهی نمی گرداند ، بلکه خود را بر طبیعت انسانی تحمیل
 می کند ، آنرا ببارزه میخواند و امکانات پایان ناپذیری را که در اوست
 بروی آشکار میسازد . بتناسب این رشد که دامنه اش را نمیتوان پیش بینی کرد ،
 طبیعت قانون را مجاز میدارد و بدان نفاذ می بخشد ، یا آنکه بیهودگی
 آنرا فاش مینماید و بالزوم نسخ آن احتیاج به دستوری سنجیده تر را قوت
 می بخشد . بدینسان زندگی اجتماعی باهنگ خطاهای غول آسایی که همواره
 جبران می گردد تحول می یابد ، هر پیشرفتی ریشخندی به عقل است ، ولی باز
 از نو به عقل می گراید ؛ پنداری که سرشت آدمی طلب می کند که عقل دوباره
 بصورت فن در آید و خود را با تحول وی سازگار گرداند و فرمانروایی خود را هر
 بار از نو مستقر سازد . و البته درست است که عقل بر زندگی حاکم نیست ؛
 حتی قادر نیست مسائل زندگی را مطرح کند . و عقل ، جز آنگاه که بر هرج
 و مرج تسلط دارد عقل نیست .

ملاحظات بالزاک را درباره میبایست و بازرگانی و غیره نمیتوان از
 مطالعات او در زمینه عواطف و سوداها جدا کرد . غلط است اگر عقاید
 قهرمانان بالزاک را به خود او نسبت دهند و تصور آنکه او خود با سوداهائی
 که وصف می کند دست به گریبان است نقش مسخره ای از او بدست میدهد .
 بالزاک محور شاهین تراژوئی است که عواطف و اغراض در دو کفه آن نهاده
 و مدام در نوسان است ؛ او همیشه در کانون زندگی که مدام در تحول و
 دگرگونی است جای دارد . بالزاک بطرز شگرفی قادر است استعداد رمان
 نویسی خود را در راه معرفت بکار گیرد ، - درست همانگونه که هندسه و
 علوم طبیعی از امکانات بی پایان خیالپردازی استفاده می کنند . و من
 « خیالپردازی » میگویم ، نه فرض .

بالزاک تئوری را میگیرد و بدان صورتی مشخص و مصرح میدهد .
 این تئوری تا زمانی که بدان نیاز باشد در خدمت اوست ، ولی بهیچ رومانع

از آن نمی‌شود که وی به نقطه نظر دیگری که برای اندیشه بهمان اندازه درست و پذیرفتنی است برسد. بالزاک در هر واقعه‌ای که غوررسی کند، حوادثی در اطراف آن می‌آفریند که آنرا تکذیب کند و دلیلی برای رد و نقض آن باشد. او مرگ آنچه را که رو بمرگ دارد تسریع می‌کند و به پیشواز آنچه ناگزیر باید زائیده شود میرود و ولادت آنرا مسجل می‌دارد، چنانکه گوئی غرض همه آن است که این دو تقدیر از تنها دیدگاه مرتفعی که از آن میتوان علت نهائی شان را دریافت واضح و محسوس گردد. آنچه حقیقی است، حتی اگر بدین عنوان پذیرفته و یا تحمیل شده باشد، در نظر موجودی که می‌آفریند و بامور حقیقی واقعت می‌بخشد جنبه نسبی دارد. و انسان درست آن چنان موجود شگرفی است که، تنها بحض وجود داشتن، خواه ناخواه می‌آفریند، - اگرچه حتی از قابلیت تولید مثل اعراض کرده باشد. کسانی که آنچه را که حواسشان درمییابد بعنوان يك واقعت پرداخته و تمام می‌نگرند، میتوانند آثار بالزاک را بر غبت بخوانند، توصیف‌های او را دوست بدارند و زبان به تحسین او بکشایند که نقاشی سوداها و عواطفش هیچ کهنه نشده است. آنان با حسن نیت فراوان تأثیر هنری این شیوه آفرینش را که نیرومندترین امکانات آن برایشان مجهول مانده است تصدیق خواهند کرد. بی شک خوانندگان کمندی انسانی همه از آغاز چنین دید ناقصی داشته‌اند؛ و اگر هم پای بند مسلکی بوده و خواسته باشند نبوغ رمان نویس را بخدمت آن بگمارند و بنام ایده آلیسم و ماتریالیسم (ایده آلیسم و ماتریالیسم خودشان) او را از دست یافتن بر واقعیتی که در حال تکوین است بازدارند، حتی از این مرحله تجاوز نخواهند کرد. در گرداب کمندی انسانی، فلسفه‌ای که گفته میشود درست است با فلسفه‌ای که نادرست خوانده میشود مزوج میگردد تا حرکت و زیر و بالای زمان را نمایان تر سازد و تطوری را که مردم عامل آنند بر قوه مخیله تحمیل کند. اگر اصل مسلم زیرین پذیرفته شود، همه آنچه گفته شد بنظر روشن خواهد آمد:

واقعت اجتماعی را بصورت افسانه در آوردن يك مرحله ضروری است تا این واقعت جنبه واقعی بخود بگیرد.

نویسنده‌ای که پیروآموزه‌های بالزاک باشد، امروزه چگونه رفتاری خواهد داشت؟

چنین کسی، اگر هم خود کوره‌های آدم سوزی بوخوالد را دیده باشد، توصیف دلکشی از آن خواهد کرد. گمان می‌کنم تنها مارتن شوفیه **Martin - Chauffier** در این هنر نمائی دشوار توفیق یافته است که روح را باین اعمال فجیع که ما همه باز مسئولیت آنرا بردوش داریم، - چه، کسانی که مرتکب آن شده‌اند از افراد انسانی بودند، - علاقمند سازد.

طرد نازیها از زمره نوع بشر تدبیری بس آسان بمنظور گریز از يك چنین فاجعه اخلاقی و نیز شیوه پرپیچ و خمی برای احیای مفهوم نفس اهریمنی است، و بعبارت دیگر مجاز داشتن آدم سوزیهای قرون وسطائی است.

بالزاک بما می آموزد که وظیفه فوری رمان نویس آن است که این اعمال پلید را که در اضطرار وحشت وقوع یافته است درک کند و آنچه را که موجب شد تا برخی مردم ناآگاه از هستی انسانی خود در دامن کابوس بگریزند محسوس گردانند. تکرار میکنم: حوادث وقوع یافته را در قالب افسانه ریختن يك مرحله ضروری است تا این حوادث جنبه واقعی بخود بگیرد. و از آنچه می گویم نباید تعجب نمود. کیتس Keats در نامه‌ای نوشته است: «شاعر هویتی ندارد. يك کلمه از آثار من نباید بعنوان عقیده‌ای که از نهاد من سرچشمه گرفته است تلقی گردد. من نهادی از خود ندارم.»

بالزاک، مانند دانته شاعر و فیلسوف مابعدالطبیعه دانس سکوت Duns Scot مسئله هستی را مطرح کرده است، اما چنانکه گفته‌ایم از وسوسه مطلق پرستی بدور مانده است. بالین همه خود را مقید بدان نداشته است که بیند انسان یا جهان چیست، بلکه بالجاجت خواسته است آنچه را که جهان و انسان ناگزیر باید باشند معین کند. چیزی که هست او دچار چنین پندار خامی نبوده است که اندیشه انسانی بنفسه برای هر چیز جوابی آماده دارد و میتواند از هستی و آغاز و انجام آن خبر دهد. بالزاک تنها امکان شکر و همدردی انسانی و ادراک آفریننده را بکار گرفت، خواستهای متافیزیکی را به‌دایره زندگی اجتماعی باز آورد، و جو یا نهی اقتصادی و عوامل انسانی را باهم آمیخت. اثر بالزاک در زندگی نویسندگی من تأثیر بزرگی داشته است. من از آن آموختم که نوشتن بازی نیست؛ و نسبت زود این حقیقت تلخ را دریافتم که استعداد الزاماً موجب صلاحیت نویسندگی نمیشود. میتوان دارای ذوق و استعداد ادبی بود و چیزی برای نوشتن نداشت. این مرد نابغه من آموخت که بسیار کسان که ذاتاً نویسنده‌اند در وقت و زمان خود بدینا نیامده‌اند و بهتر است بجای آنکه آثار غیر مؤثری بوجود آورند خاموشی گزینند. بالزاک راههایی را بروی من بست، اما در عوض مرا در احتساب نیروهای ناچیز خود یاری کرد.

هر يك از ما تنها يك راه دارد که باید کشف کند و بیساید؛ هزاران راه دیگر است که در آن گمراه میشود؛ ولی باز پرفریب‌ترین مسیر بمجرد آنکه شخص به خطای خود واقف شد و از آن برگشت راه درستی میگردد. نویسندگان جوان باید آثار بالزاک را بخوانند، و اعتراف کنند که هیچکس هنوز چندان خونسرد نبوده است که از او تقلید کند، و نیز آقدر نبوغ نداشته که به او حتی ازدور شبیه باشد.

ژو بوسکه
ترجمه و تلخیص ۱۰۴ به آذین